

قصه‌هایی درباره پیشگوهای عجیب تاریخ

سفر در زمان

ادیاس



همان طور که همیشه انگار به خواب می‌رفت یا به دنیای دیگر، چشمانش را بسته بود و در اغمایی به سر می‌برد که گویی هشیار نبود. همیشه بعد از این که این حالت به او دست می‌داد، حرف‌های عجیبی می‌زد. از آینده می‌گفت. انگار به خواب نمی‌رفت، بلکه از زمان جلو می‌زد تا بتواند پیش‌بینی کند چه چیزی قرار است رخ دهد. خودش می‌گفت یک دیدروانی در هیئتوتیزم دارد که انگار چشم و دنیای دیگری برایش گشوده می‌شود و می‌تواند از آینده سخن بگوید. حرف‌هایش غالباً بعد از مدتی تبدیل به حقیقت می‌شد. این بار اما حرف‌هایی که می‌زد ترسناک بود و رعب‌آور. انگار چیزی که دیکته شده باشد را بیان کند. این بار حالش با همیشه فرق داشت. گفت: پسری در خانواده‌ای فقیر در آلمان متولد خواهد شد. او آینده جهان را تکان خواهد داد. میلیون‌ها آدم غلتیده به خون را در زمین می‌بینم. جنگی عظیم و ویران‌کننده در راه است. فاجعه‌ای که عمقش آن قدر است که تمام کره خاکی را درگیر خود می‌کند. حرف‌هایش همیشه عجیب بود، اما این بار فرق داشت. این بار بوی خون می‌داد. خبر از جنگی عظیم!

من سال‌ها کنار ادیاس بودم. حرف‌هایش را می‌شنیدم. گاهی خبرهایی می‌داد که هیچ‌گاه اتفاق نمی‌افتاد یا برای آدم‌هایی که به دیدنش می‌آمدند، چیزهایی می‌گفت که سودی جز وحشت و افسرده‌حالی آنان نداشت، اما سال‌ها بعد وقتی جنگ جهانی به راه افتاد و هیتلر و ارتشش دنیا را به هم ریختند، حرف ادیاس در ذهنم مرور شد که آن پسر بچه فقیر آلمانی دنیا را به هم خواهد ریخت.

محمودلی میرزا



روز جمعه هفدهم ذی‌القعدة ۱۳۱۳ قمری بود. ناصرالدین شاه قاجار صبح از خواب برخاست و به گرمابه رفت و ناشتایی مفصلی خورد. تاج‌الدوله که به سمتش آمد بیش از همیشه ابراز خرسندی کرد. تاج‌الدوله دلیل این که کبک، خروس می‌خواند را پرسید و در جواب شنید: «در نخستین سال سلطنتم، محمودلی میرزا که در علم هیئت و نجوم استاد بود طالع مرا استخراج کرد. آنچه پیش‌بینی کرد جملگی بدون کم‌وکاست درست درآمده است. از جمله گفت: روز پنجشنبه شانزدهم ذی‌القعدة ۱۳۱۳ خطری بزرگ تو را تهدید می‌کند. هرگاه روز مزبور را به شب رساندی بدان چند سال دیگر هم با کمال اقتدار سلطنت خواهی کرد. اینک آن روز که دیروز بود به خوشی سپری شد. به پاس این موهبت، امروز به حضرت عبدالعظیم مشرف می‌شوم و نماز شکرانه را در حرم مطهر بجای خواهم آورد. سه روز دیگر هم مراسم جشن قرن آغاز خواهد شد.» خدم و حشم آماده رفتن به زیارت شدند. پس از زیارت و فارغ‌امدن از درگاه خداوند، میرزا کرمانی نزدیک شاه شد و پاشنه تپانچه را چپاند و گلوله مستقیم بر قلب شاه نشست. شاه ناکام مانده که این خوشی در گلویش طعم خون گرفت به سمت مقبره جیران خاتون چندین قدم برداشت و دیگر اجل به او مهلت نداد. انگار که دست تقدیر و منادی عالم می‌خواست به او ثابت کند که ولو ساعت و ثانیه‌ای، اما اوست که مرگ ما را امضا باید بزند

ریحانه اوسطی

نوجوانه



در تاریخ که علم هنوز قله‌های اکنون را فتح نکرده و تکنولوژی با زندگی‌ها اخت نشده بود، پیش‌بینی یک قدرت به حساب می‌آمد و پیشگوییک ابرانسان که آدم‌ها گمان می‌کردند می‌توانند با این قدرت دنیا را به دست بگیرند و از زمان جلو بروند و کلید تمام مشکلات را در دست داشته باشند. اما این پیش‌بینی‌ها همیشه درست از آب در نمی‌آمد و گاهی گام برداشتن طبق این پیش‌بینی‌ها به فاجعه و ویرانی منجر می‌شد. امروز سراغ قصه‌هایی رفتیم که از پیشگوهای بزرگ تاریخ، روایتی را نقل می‌کنند. روایت‌هایی که ممکن است در طول تاریخ هزار جور سینه‌به‌سینه نقل شده باشد و هرکس بنا به دلیلی جمله و داده‌ای را از آن کم یا به آن اضافه کند. اما حالا این قصه‌ها به ما رسیده و از جهت رمزآلود بودنشان ارزش تعریف کردن و خواندن را دارند، اما باید بدانیم که تیر پیشگوها همیشه به هدف نمی‌نشینند و گاهی می‌شود تیری بر قلب امیدها و آرزوها

نوستراداموس



خبر مرگ پادشاه، دربار را تکان داد. همه عزادار هنری جوان بودند و عده‌ای هم در بی نقشه برای کسب قدرت. سربازان و مشاور اعظم پادشاه از نحوه مرگ شاه جوان سخن گفته بودند و ملکه رنگ بر رخسارش نمانده بود. ملکه کاترین حال عجیبی داشت. حرف‌های نوستراداموس در سرش پژواک می‌شد: «شاه مرگی عجیب و طولانی و دردناک خواهد داشت. اوضاعی نامطلوب دربار را در بر می‌گیرد که باید از پس حوادثش بر بیاید تا

بسرستان آینده این تخت را تصاحب کند.» تنها چیزی که این وسط نمی‌خواند این بود که مرگ شاه را سه روز قبل پیش‌بینی کرده بود و ملکه وقتی آن روز گذشت، گمان کرد حتماً این بار پیشگویی نوستراداموس درست نبود؛ اما با سه روز تاخیر، مرگ شاه جوان همان طور رخ داد. کاترین مدیچی، ملکه باسیاست، پر قدرت و پرنیزه فرانسو بود و از هر وسیله‌ای برای رسیدن به مقاصدش بهره می‌برد. و چه چیزی بهتر از قدرت به دست گرفتن آینده و آگاهی از اتفاقاتی که قرار بود در دربار پرمکر و حيله فرانسو رخ دهد. حال گفته‌های یک پیشگو تقریباً درست از آب در آمده و حال او را آشفته کرده بود. اگر می‌توانست بر همه اتفاقات غلبه کند چه؟ اگر واقعا فراتر از زمان پیش‌بینی می‌رفت و با این قدرت که فقط در دستان خودش بود می‌توانست سال‌ها تخت و تاجش را حفظ کند چه؟ باید سریعاً پیش نوستراداموس می‌رفت تا از او بخواهد که بیشتر برایش بگوید. نوستراداموس تقریباً بزرگ‌ترین پیشگوی تاریخ بود که برخی از پیش‌بینی‌هایش درست از آب درآمد، اما زندگی در دربار، خاصیت درباری را به او تزریق کرده بود و در بسیاری از جنایات ملکه، خواسته یا ناخواسته دست داشت

راسپوتین

«مادر (منظور ملکه است)، می‌دانم که مرگ من نزدیک است. امروز آخرین لحظات زندگیم را سپری می‌کنم. اما آگاه باشید. اگر توسط روستاییان و کولی‌ها و همقطارانم به قتل رسیدم بدانید که هیچ خطری شما و مردم روسیه را تهدید نمی‌کند، اما اگر توسط یکی از افراد دربار یا فامیل‌های شما به قتل رسیدم، بدانید که شما و خانواده‌تان و کل اهل دربار بیش از دو سال زنده نخواهید ماند و به دست مردم روسیه کشته خواهید شد.... دوست‌تان دارم. پدر گریگوری راسپوتین.» راسپوتین قلم

را بر زمین گذاشت. الهامات و احساسات عجیبی در این چند روز در خود حس می‌کرد، ولی از این که آن را مکتوب نمود خشنود بود. نمی‌دانست فرشته مرگ از کدام سمت و جبهه در حال نزدیک شدن به اوست. آن شب روسوف او را به قصر خود دعوت کرد تا بیماری‌اش را مداوا کند. در قصر بود که روسوف شیرینی‌های رنگارنگ را به سمت او می‌برد و از او می‌خواست تا مزه جدید آنها را تست کند، اما راسپوتین میلی نداشت. روسوف از اتاق خارج شد. راسپوتین بعد از مدتی یکی از شیرینی‌ها را در دهانش گذاشت. بعد از چند دقیقه حال عجیبی در خودش احساس کرد. روسوف در را گشود و هیبتش با اسلحه‌ای در دست به سمت راسپوتین نمایان شد. راسپوتین فرار کرد اما در همان راه پله‌های قصر سه گلوله خورد که آخری درست بر قلبش نشست. جنازه او را در دریاچه رها کردند. دو هفته بعد از مرگ او در سال ۱۹۱۶ امپراتوری تاریخی سزار سقوط کرد

